



ناشر: مجموعه پاتوق رمان

دلنوشته حسرت

به قلم ریحانه اسفندیاری



مقدمه :

در این زندگی من پر بودم از دریغ شدن هایی که حسرت بر
دلم می گذاشت، در این زندگی من پر بودم از بغض هایی که
گاه و بی گاه می شکست. پشت این لبخند دروغین روح
مرده ام را دفن کردم آنچه تو از من دیده ای سکانسی از
!سینمای ظاهر م بود

مشخصات کامل اثر:

نام اثر:

حسرت

نام نویسنده:

ریحانه اسفندیاری

ژانر اثر:

تراژدی

تعداد صفحات:

11

کد اثر:

004

همکاران این اثر:

نام ناظر:

محسا

نام ویراستار:

ستایش قاسمزاده

نام منتقد:

محسا

نام طراح:

ترنم واژه ها

نام کیبست:

آرشاویر سرمست

مدیران مجموعه:

نسترن آقازده – آرزو

محبی

حسرت یک آغوش بی‌منت ماند بر تم
جسم ما زنده بر این یک‌نواختی هست
می‌رسد روزی که دیگر از خاطرات
مانده یک نام و عکس از جسم من
می‌رسد روزی در این روزگار شاید هم تنها بماند سنگ قبری یادگار
می‌رسد روزی که پایان می‌دهم، بر حسرت بی‌پایان دلم

دل بزرگی که بار عظیمی به بزرگی سیاهی شب به دوش می‌کشد، هیچ‌گاه فرصتی برای زندگی ندارد.
او می‌داند حسرت هم‌سفرش هست و ظاهرش نیز همان مجسمه خندان!
قلبش سیاه چالهی درد می‌شود و هیچ‌کس باورش ندارد.
چشمش چشمه‌ی خون می‌شود و هیچ‌کس باور ندارد!

آه از قلب شکسته، آه از قلب ناتپیده
آه از حرف‌های ناگفته و دل‌های شکسته
آه از دل و جسم سوخته... آه از این همه درد کشیده...
آه از این تهایی
آه از این بی‌تابی
آه از این رنج و بی‌خوابی!

نفسم بند می آید وقتی دلم ضعف می رود واسه اون شوق چرخش عقربه های ساعت!
 نفسم بند می آید وقتی که می بینم غروب قلم می رسد هر دم نزدیک تر!
 نفسم بند می آید وقتی می شنوم دوباره یکی صدایم می زند به نام کابوسم.
 نفسم بند می آید وقتی دوباره بغض خفه می شود در عمق قلم...
 نفسم بند می آید وقتی دوباره مجبورم بگیرم اشک و نچکد رو گونه و خیس نکند پلک و دل و این حال
 بارونی غم خورده رو...

گاهی خاطره های در اعماق دل وجود دارند که روشنائی شان به اندازه ی کور سویی نور هست!
 اما فقط خدا می داند که همان نقطه ی کوچک چگونه یک دل را به آتش می کشد.
 خاطرات هر روز بیشتر از دیروز از ما فاصله می گیرند اما داغ شان هر روز بیشتر از دیروز قلب و جان ما
 را به آتش می کشد...

شاید باید دوباره بازگشت به دیروز!
 شاید نغمه های مادر را باید با زر نوشت بر تن این دل...
 من دور گشتم ز این خانه و مهرش... من چشم بستم بر این خانه و صاحبانش...
 افسوس! افسوس که دیگر دیروز نمی آید!
 افسوس که دیگر پلها شکسته اند و کفش بازگشت به کودکی برایم تنگ شده است

حال دلم خوب نیست!...
ساعتم دیگر با تیک و تاک هر دم را با لبخند پشت سر نمی گذارد.
خنجری در قلبم فرو رفته و بیرون نمی آید... زخم عمیقی در دلم جا خوش کرده و خیال بیرون رفتن را ندارد.
غم در دلم لونه کرده و چشمانم به سختی اشک هایش را پشت سد صبر جمع نگه داشته!
غم که از حد بگذرد، دل حس پیری می کند! سن هرکس را دلش اندازه گیری می کند. ...

دل ما به همین ذره ای لبخند خوش است؛
نکند این شود دریغ از دل ما. ...

بید مجنون تنها در انتهای حیات طویل، در غروب طلایی آتش سال هاست سوخته و دودش به آسمان
رسیده!...

شمع سوخته سال هاست در انتظار پروانه نشسته و عاقبت عمرش دگر یاری این شب نشینی ندارد.
بید مجنون عمر من! ای شمع سوخته ای دلم. ...

چه بگویم؟!

از دل تنگم یا از دل سنگش؟

وانگهی سودای آتم را گرفت!...
از خیال باران و نم خیابان آرزوهایم را گرفت...
صد باری می شد به او تذکر داده ام، از تور دریا و صید ماهی و دزد خیابان گفته ام...
از فریب قلب ساده و کرگ در پوستین بره گفته ام!

طوفان موجها رو غرق در وحشت می کند!
موج دریا بی خبر از آنکه آغوش دریا مادر است.

گاه اعتقاد داری از صمیم قلبت...
گاه ایمان داری از عمق وجودت...
می دانی که هست
می دانی که رویا نیست
می دانی رسیدن به آن قلّه محال است!
اما سرسختانه با لجبازی می خواهی انکار کنی که دیر رسیدی...
دیر رسیدی و رسیدن محال است...
دیر رسیدی و آن قلّه فتح شد.
اما امان از حس سرکش وجودت که بی تاب و زبان نفهم است!
می خواهد به قله برود، می داند قلّه دیگر جای او نیست.
اما می رود...
اما می رود...
اما می رود...

شایدم باران بشوید حال دوران غم را...
شایدم دلتنگی‌ات افزون کند قطره‌های الماس را...
برگمانم دیر کرده‌ام افسوس!...
شایدم او در رفتن عجله داشت کسی چه داند؟
حال دوران من نگویم که تظاهر بود و بس!
شایدم او همچون شبم تار بر دلم آرام بنشست. ...

شایدم حق با او بود!
اندکی قلبم شکسته...
اندکی حالم گرفته.
اندکی ناز می‌خواهد دلم.
اندکی فاز خمار شب تار می‌خواهد دلم!
کوچکی دل داشته بودم، آن شکست.
قاب عکس یادگاری داشته بودم آن شکست!

اه از شب سرد...
اه از سر پر درد!
گفتمت این شب بدون ستاره مرگ است؛
گفتی ستاره‌ات خواهم شد.
گفتمت این شب بدون تو سرد است:
گفتی لاله‌ی آتش خواهم شد.

لاله‌ی آتش کو؟ او همان است که می‌گفت لاله‌ات خواهم شد!
ستاره‌ی درخشانم کو؟ او همان بود که می‌گفت ماه شب‌هایت خواهم شد. ...

چشم دشمن کور نشد!
گوش شیطان کر نشد!
از قضا حال دوران غم خوب نشد. ...
چرخه‌ی زندگی شکسته است؛ دیگر چرخش نمی‌چرخد بر روال، دیگر الگو نیست آنکه دل نوشت... بلکه
یاد آمد آنکه احمق سرشت!

فانوس که کور شد...
شب از فراغش جویای یاری شد!
ندانست ستاره‌ها جای ماهش را پر نمی‌کنند.
دیر دانستم که دیر آمدم. ...

هه! چه خوش خیال بود قلبم.
با خود می‌اندیشید در میان عده‌ای دوست زیسته است. ...
گویی گرگان به خوبی نقش بازی کردند!
شاید هم من ساده بودم...

اهل دل باشی و یادت برود عشق کجاست؟
امپراطور قصر دل باشی و ندانی محضر یار کجاست
ای که بت کرده‌ای یار را می‌پرستی پس جان کجا؟
جان همان بود که جانان برد... دزد جانت را پرستش می‌کنی؟

اهل دل باشی و یادت برود عشق کجاست؟
امپراطور قصر دل باشی و ندانی محضر یار کجاست
ای که بت کرده‌ای یار را می‌پرستی پس جان کجا؟
جان همان بود که جانان برد... دزد جانت را پرستش می‌کنی؟

حال من این چنین جگر سوز و خراب است...
ای رفیق قدیمی حال که به سراغت آمدم بدان انبوهی از دردم!

آهی به سردی قلبت و آهی به سوزانی قلبم!
الهی حالت برگ پاییز نباشد؛ الهی خانه‌ی قلبت پذیرای غم نباشد.

سرکلاس دلم بودم؛

زنگ انشا از راه رسید، دبیرش قلم بود.

با اقتدار گفت: (موضوع انشا آزاد است، اگر کسی بتواند مطلبی را بنویسد که مرا شیفته خود کند پاداشی گران بها دارد)...

یکی از پاییز گفت و دیگری از زمستان.

یکی از عشق گفت و دیگری از یار...

یکی از میوه‌های خوشرنگ بهار گفت و دیگری از چمنزار...

اما...

یکی از میان جمع ایستاد و از صداقت و معرفت و رفاقت گفت!

قلب ایستاد و کلیدش را به او داد سند خویش را به نامش زد!

اکنون همانی که از معرفت می‌گفت: کلید قلب را به جایزه‌ی اسکار نامردی فروخت!

بزن باران نم‌م... بر این چشمان خستم...

بزن بر قلب شکستم، که امشب مست مستم! (سرمست)

بزن بر من همیشه که جز ویرانه چیزی نمانده.

به ظاهر گشته طوفان آرام، ندیدی باطنم را که موجی از بار غم‌هاست!

شاید حرف‌های دلم منسجم نبود...
شاید هربار از سوی دلم نالیدم!
اما تماماً حرف دل بود و بس.
می‌نویسم کلام آخر این صفحه را...
ما به امید پایان درد آغاز کردیم متن نوشته را...
پیغام رسان این روزگار، می‌گوید غم این سرزمین قصد پایان ندارد...
روزی گشودم دره این دفتره، حرف دل را، اکنون می‌بندم درش را که هرچه گویم کم است!

پایان . ریحانه اسفندیاری

این اثر در سایت پاتوق رمان انتشار گردیده در صورت هرگونه ابهامات می‌توانید با ادمین سایت در ارتباط باشید

انجمن پاتوق رمان در هدف ایجاد فضایی ادبی و آموزشی برای نویسندگان است و در جهت پیشرفت و حمایت از نویسندگان پیشرو می‌باشد.

برای دانلود رمان های بیشتر به ادرس www.patoghroman.xyz مراجعه کنید.